خوش به حالی در عالم هپروت !

[فریدون دبیری (فراز)]

تابوت آورده اند تا لاشه ام را به گورستان ببرند !
پاییز با همه زیبایی و شکوهش چون کاروانی خسته از گرمای کشنده تابستان از راه رسیده و مرا چون اجاقی خاموش و سرد می خواهد پشت سر بگذارد و برود . پاییز فصل پریشانیهاست ، فصل اندوه های زیبا و خاطره های گرانبهاست . اما برای من ، برای مردی که لحظاتش را با دستهای خود می کشد ، همه عشقهایش را زیر پاهای خسته اش له می کند و از بین می برد و همه آرزوهایش را می سوزاند و خاکسترش را بر باد نسیان می سپارد چه می تواند در بر داشته باشد ؟
پاییز بگذرد چه بهتر که می گذرد .
بگذار زمان هم بگذرد ، چرا که نه در تابستان گرم عشقی بیداد کننده و پر شور به یاری من شتافت و نه در زمستان سرد اندوهی چون قندیلهای یخ بسته ویران سینه ام را شکافت و چه دردناک است زندگی مردی که نه شادی داشت ، نه غم .
مردی که همه احساسش را نابود کرده و محکوم است که تماشاگر نمایش کمدی تراژدی زندگی بچگانه خود باشد .
نمایشی که خود کارگردان و بازیگر و تماشا کننده اش باشد ، نمایشی که نه بخنداند و نه بگریاند !
از خود می پرسم که آیا غم من بی غمی است ؟
چه باید کرد ؟
ناچارم ، بنشینم و منتظر بمانم تا زمان بگذرد ، صبح ها غروب گردد و شبها روز ، بالاخره زنگ در خانه ام را فشار دهند و بگویند : تابوت آورده ایم تا لاشه مردی را که در دو راهی سرخون گمشده ببریم ، ببریم مرده شورخانه تا اگر غباری از کم و بیش زندگی بر روی جسدش مانده بشوییم و دفنش کنیم و آنگاه بر روی سنگ فرش قبرش بنویسیم : مردی که بدنیا نیامد
بنویسیم : مردی که از ترس مرگ هزار ها بار خود را کشت . مردی که از خود بیزار بود و نفهمید زندگی چیست ! و توقع بسیارش لذات زندگیش را بر باد داد .
مردی که لذت صبحگاه و اندوه غروب را نچشید . مردی که عشق نداشت ، غم داشت ، شادی نداشت ، شناسنامه هم نداشت ، یا اگر داشت نابود کرد .
تنها و تنها یک قلم یک چکش و یک سندان داشت و دیوانه بوسه های دردناک نوک تیز قلم و ضربات چکش بود .
مردی که هر روز خنجری را در قلب خود فرو می کرد ولی بجای او مرد دیگری با نام مستعارش می مرد .
چرا که او مرثیه خوان مرگ نسلی شد که بسرود زندگی احتیاج داشتند ، نسلی که باید آینده ساز این مرز و بوم باشند .
آری من نگاه را می فهمم ... و می دانم چه دانه های سیاه مرگ آوری را در دشت سینه جوانان و آتیه سازان این دیار می پاشند .
آری من می دانم و با آگاهی به خیانت همه خیانت کاران واقفم .
پس چه بهتر که زمان بگذرد ، حال که خود عرضه نابود کردن خود را ندارم باید کس دیگری زنگ خانه را بفشارد و فریاد بزند . که لاشه این جغد را بما بسپارید تا پنهانش کنیم .

بیاد بیمارستانی می افتم ، بیمارستانی که به علت مشکل این قلب چند بار چاقو خورده ام که هر از گاهی روانه فوریت های پزشکی وccu می شود ، افتادم ، این ماجرا چند روز پیش اتفاق افتاد .
جوان بود ، حدود ۲۴ یا ۲۵ ساله ، خوش سیما و بلند قد ، با شتاب هر چه تمام تر آوردند و روی تختخوابی کنار تختخواب من خواباندنش.
معتاد بود ، معتاد به مرفین ، آنهم روزی سه بار و هر بار سی سانت .رزیدنت ها با کوشش فراوان از مرگی که بر سرش سایه افکنده بود نجاتش دادند ، حالش خوب شد ، به حرف آمد ، من از روی کنجکاوی گپ زدن را شروع کردم ، حالش را پرسیدم ، به حرف آمد ، گویی از خدا می خواست که کسی هم دمش شود ، حرف بزند تا او عقده دل خالی کند .
من که در این امر ، تبحری دارم ، به حرفش آوردم . گفت : امروز صبح مرا به زور از خواب بیدار کردند و مادرم بالای سرم بود ، چشمانش لبریز از دلهره و رنج بود ، گویی بیشتر درد زخمهای مرا او می کشید .
بی مقدمه سرنگی را که روی میز بالای تختم بود نشان داد و گفت : زودتر آمپول بزن چند کلمه می خواهم با تو حرف بزنم . من سرنگ را از شیشه محلول مرفین پر کردم ، او چشمش رابست با اینکه چشمش را بست ، من سرنگ را زیر پوست بازویش فرو کردم .

در عالم خیال مسئولیتی برای خود به وجود آوردم تا فکر نکنم که بیهوده زنده ام ، شب که می شود احساس کنم کسی در انتظار من است . تشنه دیدار من است ، وجود او برای من و وجود من برای او لازم و ملزوم است . مگر خوشبختی چیست ؟

ولی همان لحظه که فرو کردم دیدم شانه هایش لرزید ، گویی هزاران سوزن به او فرو کرده اند .
بعد از چند دقیقه به حرف آمد و گفت : امروز خانم .... با دخترش منزل ما هستند و هم اکنون در اطاق پایین نشسته اند . خواهش می کنم ، پسرم ، التماس می کنم پایین بیا و مودبانه با آنها برخورد کن ضمنا دخترک را خیردارانه نگاه کن تا بعد ماجرا را برایت تعریف کنم . مادر تا آنجا که می توانست در مورد فهم و شعور و اصالت خانوادگی دخترک داد سخن برآورد .
نمی دانم چه کسی این فکر را در مادرم تقویت کرده که خیال می کند تنها راه درمان یک معتاد ، آنهم به تزریق مرفین ازدواج است ؟
طفلک شروع به التماس کرد که آبرویش را حفظ کنم ، خوب مادر است و مدت ۲۵ سال رنج کشیده تا مرا که هم اکنون در مرداب سیاه و تعفن زای اعتیاد دست وپا می زنم نرنجاند ، گفتم : مادر خودت برو صحبت کن و ضمنا راست و حسینی بگو که پسرم معتاد است و روزی حداقل ده هزار تومان پول مرفین می دهد ، تا بدانند که ما هم از اشخاص ثروتمند و اصیل هستیم ! !
اصرار کرد که دست از لودگی بردارم و خواهشش این بود که چیزی را بهانه کنم و سری به اطاق میهمانانش بزنم .
با سر و صورتی صفا داده و لباسی مرتب پایین رفتم ، البته قراری برای ازدواج من در کار نبود ، این ملاقات تصادفی بود که مادر می خواست از موقعیت استفاده کند .ولی دخترک هم با شم زنانه خود موضوع را فهمیده بود.
مادر دخترک و مادر من هر دو شروع کردند از بلاغت ، فصاحت ،شهامت ، حماقت هزار کلمه مترادف دیگر ، این کلمات درباره من و آن دختر بود .
دختر هم زل زل مرا ، مردی که بنا بود یک عمر او را بدبخت کند و شبها منزل نیاید و اگر هم بر حسب تصادف یک شب ساعت ۴ بعد از نیمه شب آمد یا آنقدر خمار ، خمار که خودش را فراموش کرده باشد ، چه برسد به زن بدبختش را با نگاه خریداری نگاه می کرد . من هم در این فکر بودم که سی سانت مرفین را با ده سانت آب مقطر تزریق کنم زودتر جذب می شود یا کمتر ؟
بالاخره این کمدی پایان یافت و من اداره را بهانه کردم . تنها جمله ای که عروس خانم گفت و به یادم مانده این است که شما ساعت یازده سر کار می روید ؟
گفتم : بله گه گاهی .
از خانه زدم بیرون
با خود فکر می کردم ، خیلی هم فکر کردم راستی مگر زندگی چیست ؟ چرا ما آنقدر دنبال تخیلات پوچ خود پرسه می زنیم ؟ ! من هم مثل همه جوان هستم ، قدرت دارم ، فهم وشعور دارم ، سواد دانشگاهی دارم ، رشته برق خوانده ام ، می توانم ، کارگاهی ایجاد کنم ، تابلوهای برق فشار قوی و ضعیف بسازم و نصب کنم ، خوب گذشته ، هر چه بود گذشته ، حالا هم دیر نشده ، زن بگیرم ، بچه داشته باشم و برای او که در آینده مصدر امری در جهت سازندگی کشور باشد تلاش کنم .
در عالم خیال مسئولیتی برای خود به وجود آوردم تا فکر نکنم که بیهوده زنده ام ، شب که می شود احساس کنم کسی در انتظار من است . تشنه دیدار من است ، وجود او برای من و وجود من برای او لازم و ملزوم است . مگر خوشبختی چیست ؟
کمی اگر از توقع احمقانه خود بکاهم همه چیز درست می شود . پس مادرم درست فکر می کند . می رفتم و در عالم خیال طرح توجیهی کارگاه ساخت تابلوهای برق را نوشتم ، به سازمان صنایع و معادن دادم ، مجوز تاسیس گرفتم ، به اداره کل منابع طبیعی رفتم ، دو هزار متر زمین گرفتم ، اطاق سرایدار و کارگران و دفترکار خودم را ساختم ، یک سوله زدم ، برق سه فاز ۳۵ آمپر گرفتم ابزار اولیه کار خریدم ، تقاضای وام اشتغالزایی کردم ، طرح توجیهی ام مورد قبول واقع شد به بانک معرفی ام کردند . به بانک رفتم ، طرحم رادادم ، نیم در هزار اولیه را پرداختم ، دوباره هر روز رفتم و آمدم ، انواع ، اقسام فتوکپی شناسنامه و عقد نامه و مدارک دیگر خواستند ، آنهم نه یکباره بگویند که من هم به یکباره تهیه کنم و تحویل دهم ، هر روز که رفتم یک مدرک را خواستند و فردایش بردم و دادم ، سرانجام در همان عالم رویا کارشناسان آمدند و کارگاهم را بازدید کردند و گفتند با اینها که ساخته اید و این ابزار آلات مشارکت نمی کنیم اما در مورد نیازهایی که درخواست داده اید بانک مشارکت می کند ، خلاصه در عالم رویا به کجا که نرفتم ، کره ماه که چیزی نبود ، حتی پلوتن و مریخ و نپتون را طیران می کردم ، سرانجام گزارش کارشناسی تمام شد ، گفتند برو شعبه حساب باز کن ، سر از پا نشناخته رفتم و حساب باز کردم و فیش واریزی را به کارشناسی دادم ، شعبه هم از همه جا سوال کرد که آیا چک برگشتی دارم ، آیا به بانکی بدهی دارم ، آیا کسی ادعای طلبی از من دارد و ...
خلاصه پرونده را به شعبه فرستادند ، رئیس شعبه به محل کارگاهم آمد ، توضیحات لازمه را دادم ، او رفت و گفت : چند روز دیگر پرونده ات را به اعتبارات می فرستم ، چند روز بعد به شعبه رفتم ، گفت : به اعتبارات فرستاده ام ، رفتم اعتبارات دیدم می گویند نود درصد ساختمان و نود درصد ماشین آلات را بانک می دهد و شما ده درصد بایدبپردازید اما در مورد سرمایه ثابت در گردش که یک ساله است بانک ۲۵ درصد می دهد و خودت باید ۷۵ درصد بپردازی ، برق سه فاز ۴۰۰ آمپر از مخم پرید ، هفتاد و پنج درصد خودم بپردازم ! اعتراض کردم و گفتم که اگر ۷۵ درصد خودم داشتم پس چه مرضی داشتم که بشما (بانک) مراجعه کنم ؟ گفتند این دستور تهران است ، تهران ! تهران چکار به بندرعباس دارد ، آیا تهران حتی برای یک روز می آید بندرعباس و اگر آمد طاقت گرمای ۵۰ درجه و شرجی ۹۰ درصد خوردن را دارد ؟
آیا تهرانی دستور دهنده می تواند بجای هوا، آب تنفس کند ، این چه حرفیه که می زنید ؟ آقا ما نمی دونیم این قانون است ! ! این دستور است و ... چرتم پاره شد ، پس این همه شعار اشتغالزایی کجاست ، این همه هیاهوبر سر چیست ؟ من با کدام پول آنهم هفتاد و پنج درصد می توانم اشتغالزایی به وجود آورم و چند بیکار را مشغول کار کنم ، تا آنها هم مثل من بیکاره و سرگردان کاسه چه کنم ، چکنم به دست نگرفته و به مرداب تعفن زای فقر و فلاکت و برای رهایی از آن پناه به دامن ناپاک اعتیاد نبرند، آری گفتم ، برق سه فاز از مخم پریدو خوشبختانه از عالم رویا به در آمدم به محلی که همیشه از آنجا مرفینم را تهیه می کردم رفتم ، مقدار مصرفی چند روزم را تهیه کردم و از آنجا که خواب خوشی در عالم رویا ، در عالم هپروت دیده بودم بجای سی سانت صد و بیست تزریق کردم که دیدم قلبم از کار دارد می ایستد ، فروشنده سراسیمه برای اینکه گرفتار قانون مواد فروشی نشود مرا به اینجا رساند و اینها نجاتم دادند .
جوانک حرفش تمام شد و من بیاد پاییز و ماه اولش که دارد به اتمام می رسد افتادم . بگذار پاییز هم بگذرد ، مگر بهار با همه طراوت و شورش برای من چه هدیه ای بجا گذارد ، بگذار گردونه زمان بگذرد ، بهار ، تابستان و تابستانها ، پاییز و پاییزها زمستان شوند ومن منتظر بمانم تا روزی که در خانه ام را بکوبند و بگویند تابوت آورده ایم تا لاشه مردی را که مرده است ببریم . ببریمش به مرده شور خانه تا گرد و غبار خستگی ناپذیر عمرهای بر باد رفته اش را بشوییم و آنگاه دفنش کنیم .
زندگی آری گوهر دردانه ای که برای ادامه دادنش بارها مرده ایم و هر روز خود را کشته ایم .
زندگی همان چیزی که تا داشتیم یک لحظه هم درباره اش فکر نکردیم ، یک لحظه هم نخواستیم بدانیم برای چه زنده ایم و چه باید بکنیم . با این شعارهای دهان پر کن خود را سرگرم کردیم و یا به قول آن جوان معتاد و در عالم هپروت کارگاه و خانه بسازیم ، بیمه و مالیات و دیماند (بهای قدرت آبونمان) ضریب اصلاح نرخ ،یک فصلی در خیال مصرف برق هر چه هست دو برابرش بابت دیماند و مخلفات آنرا بدهم حال چه برق باشد ، چه نباشد ، چه یکروز یا یک هفته و یا حتی ماهی هم نباشد ، دیماند و پرداخت آن الزامی است حال چه مانعی دارد کارگرانت به علت قطع برق بیکار باشند آنها که گناهی ندارند باید مزد خود را بگیرند و ... تا آنان لقمه نانی به کف آورند و به غفلت بخورند !!
پس مقصود چیست ؟ هدف کدام است ؟ برای نفس کشیدن ، راه رفتن و خوردن و خوابیدن و ... بحرف کی باید گوش کنیم ؟ به حرف مسئولان امر که تاکید بر اشتغالزایی دارند ؟ آیا نباید بانکها ، هم و غم خود را در این راه بکار گمارند تا جوانان مشغول کار شوند وادامه حیات پاک و منزه دهند ؟ و باز به سوی مرفین ، هروئین ، شیره ، تریاک و انواع قرصهای وارداتی بروند و شبها به جای آرمیدن در کنار زن و فرزند خود مدهوش و لایعقل در وسط چمنهای پارک ها و یا کناره پیاده رو لاشه هایشان به دست تند باد حوادث به فراموش خانه ابدی سپرده شود .
آری لاشه مردان ،زنان ، دختران و پسرانی که هزاران امید به زندگی دارند ، اما چون فردایی ندارند ، هویتی ندارند ، لبخندی ندارند ، شناسنامه ای هم ندارند ، جز این کاسه چکنم ، چکنم ، چه باید در دست داشته باشند و به کجا پناه ببرند ؟

دوستی بی پایان

براساس سرگذشت واقعی

آزیتا اسماعیلی مسافرآبادی

یک روز فراموش نشدنی بدترین روز زندگی ام بود.این قصه ی دردناک از آنجا شروع شد که من با دوستم" شیوا " تصمیم گرفتیم که سفری به شمال برویم . عموی" شیوا" ویلایی در شمال داشت .
" شیوا " کلید ویلا را از عمویش گرفت . دو خیابان جلوتر که از خانه کم کم دور می شدیم یادم آمد که به برادرم هم قول داده بودم او را همراه خودمان به شمال می بریم . البته من هم هنوز یادم نبود که می خواستم برادرم را همراهم بیاورم یک دفعه صدای " شیوا" راشنیدم که گفت : " بیتا " می خواستی داداشت رو بیاوری . داداشم ۵ سال بیشتر ندارد.
زود برگشتیم خونه ، وقتی رسیدیم خونه " نیما " مشغول گریه کردن بود و کوبیدن پاهایش به زمین صدای گریه کردنش هفت کوچه بالاتر می رسید وقتی صدای در را شنید چنان اومد و در را باز کرد که نفهمیدم کی اومد. زود لباسهایش را پوشید سریع پرید تو بغل " شیوا " فریاد خاله " شیوا " گفتنش همه رو دورمون جمع کرد . سوار ماشین شدیم ، هوا کم کم داشت تاریک می شد .
" نیما " خوابیده بود " شیوا " هم کم کم داشت خوابش می برد که از دور ویلا را دیدم . " شیوا " خوابت نبره رسیدیم برو در ویلا را باز کن . " شیوا " رفت در را باز کنه ،ماشین رو بردم پارکینگ . " نیما " رو از تو ماشین بغل کردم و سط باغ که رسیدیم " نیما کمی بد خواب شد . چون وسط باغ خیلی درخت بود داشتم کم کم می ترسیدم با دویدنم " نیما " رو بدخواب کردم . " شیوا " هنوز نرسیده بود .
" نیما رو تو اتاق خواب بردم . او را روی تخت خواباندم . می خواستم در اتاق را ببندم که صدای " نیما" را شنیدم، " بیتا جون " من هم همراهتون می خوام شام بخورم ، در رو باز کردم دستش را گرفتم از روی تخت اومد پایین رفتیم سرمیز. " شیوا " چیزی درست می کرد ، که شاممون رو زود بخوریم و بخوابیم خیلی خسته بودم . " شیوا " خوابش گرفته بود اما با این حال می خواست تا صبح رو بیدار بمونه .
بالا خره شام حاضر شد. هیچ کدوممون نمی خواستیم جدا از هم بخوابیم یک تخت دو نفره برای من و نیما و یک تخت یک نفره هم برای " شیوا " ... خوب بچه ها بخوابیم یک دفعه صدای "شیوا " بلند شد، ای بابا تهران که شبها ساعت ۹ باید خواب باشیم همین جا هم دست از سرمون برنمی داری. اما اون قدر خسته بودم که توان هیچ کاری رو نداشتم .
" نیما" خوابیده ، خوب " شیوا " جون تو هم بخواب عزیزم . من می خوابم" بیتا جون " اما صبح ساعت ۷ بیدارت می کنم بریم سری به باغ ویلا بزنیم از خیلی وقته باغ ویلا رو ندیدم خوب بخواب عزیزم فردا صبح هر جا که بخوای می ریم . بالاخره شیوا خوابید . صبح زود من و نیمارو از خواب بیدار کرد و قتی بیدار شدیم میز صبحانه رو چیده بود تا صبحانه رو بخورید و بریم باغ گشتی بزنیم .
رفتیم تو باغ تابی هم برای نیما درست کردیم .
شیوا سفارش داده بود ناهار رو از رستوران بیاورند . اون روز خیلی خوش گذشت باید اون قدر خوش می گذشت که همه راضی باشند و پس فردا هم باید می رفتیم تهران .
روز بعد به جاهای دیگر هم سر زدیم تا بالاخره روز موعود فرار سید صبح زود صبحانه رو خوردیم

اونقدر سرعت ماشین زیاد بود که سر پیچ نتوانستم ماشین رو کنترل کنم فقط صدای جیغ شیوا و نیما رو شنیدم . ماشین از جاده بیرون رفته بود . از اون حادثه به بعد دیگر هیچ کس را نمی شناختم

اتاق ها رو جمع کردیم . " شیوا "کیف ها رو تو ماشین گذاشت . "بیتا" ، " نیما "بیایید دیگه . نیما داشت گلی از باغ می چید ، اومدم خاله شیوا تا من درها رو قفل کردم نیما هم به در ماشین رسید یک گل برای تو، یک گل هم برای تو خوب حالا سوار ماشین بشیم .
باز هم مثل اومدن من باید رانندگی می کردم . شیوا رفت در ویلا را باز کنه من و نیما هم سوار ماشین شدیم بین راه جاهای سرسبز و قشنگی رو می دیدیم خلاصه شیوا به هر طوری که بود گریه نیما را در می آورد و بالاخره مجبور می شدم جای جای جاده را توقف کنم . شب شد ما هنوز خونه نرسیده بودیم با کارهای نیما و شیوا در بین راه به شب برخورد کردیم . از یک طرف این که وقتی می خواستیم حرکت کنیم به مامان زنگ زدیم و نگرانی مامان اعصابم رو به هم ریخته بود از اون طرف هم اونقدر سرعت ماشین زیاد بود که نمی فهمیدم چطوری داشتم رانندگی می کردم سرعت ماشین تقریبا ۱۷۰ کیلومتر می شد . " بیتا " می خواهی به کشتنمون بدی . " نیما " از ترس اومد تو بغل شیوا خودم هم نفهمیدم چه اتفاقی داره می افته .
اونقدر سرعت ماشین زیاد بود که سر پیچ نتوانستم ماشین رو کنترل کنم فقط صدای جیغ شیوا و نیما رو شنیدم ماشین از جاده بیرون رفته بود . از اون حادثه به بعد دیگر هیچ کس را نمی شناختم ، نمی دونستم اسمم چیه ، پدر ومادرم کی هستن ، دچار فراموشی شده بودم .شیوا توی این حادثه آنقدر مواظب " نیما " بود که به خاطر نیما خودش را از پا محروم کرد . " شیوا " بعد از تصادف پاهایش را از دست داد . خوشبختانه "برای نیما اتفاقی پیش نیامد . اما من انگار توی این دنیا نبودم همه چیز رو از یاد برده بودم فقط می فهمم چیزی من رو آزار می ده بعد از تصادف دوست داشتم تنها باشم .
دکترها هر چه اطلاعات از خانواده ام را در اختیارم می گذاشتند همه اش می گفتم من کسی را ندارم . من خودم تنها هستم . بعد که از بیمارستان آوردنم ، من رو به خونه ای بردند برایم آشنا باشد. بعد از یک هفته که به دکتر مراجعه کردم دکتر به مادرم گفت که باید دوباره سفری به شمال برود، به همون ویلاو از همون جاده عبور کند ، شاید چیزی به یادش بیاید .
به خانه که برگشتیم مادرم به کسی زنگ زد قرار گذاشتند که فردا با مادرش بیاید به خانه و با هم سفری به شمال برویم . فردا وقتی که از اتاق بیرون آمدم همه منتظر من بودند که حرکت کنیم شیوا با نیما بازی می کرد .
سوار ماشین شدیم وسط راه از همان محل تصادف رد شدیم مادر ماشین را آرام می برد شاید چیزی بگویم . یک دفعه دیدم همه به من نگاه می کردند . نیما ، شیوا با صدای آهسته این اسم را تکرار کردم یک دفعه دیدم نیما پرید توی بغلم می دونی من نیما هستم؟ داداشت این هم شیوا است دوست همیشگیت در واقع خواهرت . با رسیدن در ویلا یادم آمد که قبلا به اینجا آمده ام همه از ماشین پیاده شدند.
یک دفعه رفتم جلوی شیوا که دست نیما هم در دست شیوا بود تو ش... تو شیوا هستی یک دفعه صدای شیوا همه جا را پر کرد مامان ، مامان جون بیا اینجا . آن روز واقعا یک معجزه بود اصلا نمی توانستم باور کنم شیوا از روی صندلی چرخ دارش بلند شده باشد دستش هم توی دستم باشد .
مادرش هم آن دست شیوا را گرفته بود با سرعت زیاد دویدم نیما رو بغل کردم اونقدر نیما رو بوسیدم که همه دورم جمع شده بودند شادی مادرم آنقدر زیاد بود که احساس می کردم که مادرم الان از خوشحالی همان جا می افتد. آنروز بهترین روز زندگی من بود اول به یاد آوردن همه چیز را و بعد بلند شدن شیوا از روی صندلی چرخ دارش.
من از این اتفاق درس بزرگی گرفتم از آن روز به بعد تصمیم گرفتم دیگر هرگز از خانواده خود و از بهترین دوستانم جدا نشوم

■ **از کلیه خوانندگان عزیز روزنامه دریا که داستانهای زندگی را می خوانند و چنانچه پیشنهاد و نظری برای صاحبان داستان دارند تقاضا می شود نقطه نظرات خود را به آدرس روزنامه ارسال دارند ، قدر مسلم آنکه پیشنهاد شما اثرات مفید و ارزنده ای در جهت راهنمای صاحبان سرگذشت باشد . سرگذشت های کوتاه و مختصر که حداکثر بیش از چهار صفحه نباشد به طور مستند به آدرس روزنامه مرقوم فرمایید تا داستان شما را با تعویض اسم ، آدرس ، محل داستان نوشته و به چاپ می رسانیم .امید است هر هفته چند داستان از شما داشته باشیم .**

آیا می دانید گوشت ماهی حاوی ۱۳ نوع ویتامین ضروری بدن انسان است

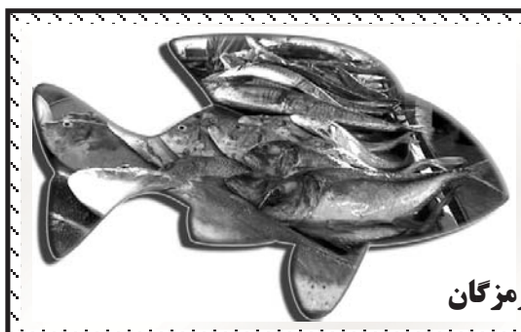

روابط عمومی اداره کل شیلات هرمزگان